

# مینی ژوپ

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

خدا پدر کسی را که مینی ژوپ را بوجود آورد قرین رحمت کند. می پرسید چرا؟ پس گوش کنید تا تعریف کنم .  
آن روز وقتی بخانه آمدم برای آنکه چند دقیقه ای ازدست وزبان مادر زخم در امان باشم سری باشپز خانه زدم. نگو که مادر زخم پی بحقه چندروزه من برده و در آشپز خانه بدون آنکه من مادر مرده خبر داشته باشم کمین کرده است. هنوز جواب سلامم را نداده بود که فریاد زد:

- آخه ناسلامتی توهم دامادی ؟

- چی شده مادر؟

- چی میخواستی بشه اصلاً نمیدونم چت شده که بسر و وضع دخترم نمی رسی. اگر من شوهری بکله پوکی دخترم داشتم با این دستهام خفه اش می کردم.

و آنگاه با عصبانیت هر چه تمامتر از آشپزخانه بیرون آمده در حالیکه زخم را مخاطب قرار میداد گفت:

- دختره بی عرضه، آخه اینم شوهره که باهاش ساختی؟  
یا الله هر چه زودتر ازش طلاق بگیر هم خودتو و هم مارا راحت کن. تا کی می‌خوای با این کله پوک زندگی کنی؟

اهل خانه آنقدر مرا کله پوک صدا کرده بودند که اسم اصلی‌ام از خاطره‌ها رفته بود و همه بتصور اینکه اسم اصلی من کله پوک است بدین اسم مرا خطاب می‌کردند. حتی چند وقت پیش این امر بر خود من هم مشتبه شده برای اینکه بدانم واقعاً مغزی در درکله‌ام هست یا نیست پیش دکتر اداره‌مان بنام دکتر مراد رفتم. دکتر پس از معاینه گفت:

- چون احساس سردرد می‌کنی تصور می‌کنم مغزی در کله‌ات باشد. از آن روز بی‌عند ناراحتی مخصوصی که از این لحاظ داشتم کاملاً رفع شده برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام با عصبانیت بمادر زخم گفتم:

- خجالت نمی‌کشید بمن کله پوک میگین؟ امروز پیش دکتر رفتم و اوتصدیق کرد که کله‌ام پوک نیست.

- اگر اینطور باشه خرم تو کله‌اش مغز داره و بهتر از مغز تو هم کار می‌کنه و لااقل مغزش باو کمک می‌کند که کجا بخوره و کجا بخوابه ولی مغز تو این کارم که نمی‌کنه!  
بگذریم و به بقیه مطلب بپردازیم.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم دولبخند ملیح برای دو بلای آسمانی که از ۵ سال پیش گرفتارشان شده بودم بر لب آوردم اولی برای مادر زخم که امیدوارم به زمین گرم بخورد دومی برای

همسر عزیزم که دست کمی از مادرش نداشت.

هر دو پس از آنکه مدتی بر و بر مرا تماشا کردند یکصدا و یک زبان گفتند :

- خودش خیلی خوشگل بود حالا لبخند نمکینی هم میزنه که خوشگل تر بشه!

پیش مادر زنم رفته گفتم :

- مادر جون دستم بدامنت بگو ببینم امروز چی شده؟

مادر زنم فریاد زد:

- بابا این مردیکه کورم بوده و ما خبر نداشتیم. راست راستی کور کوره .

من هر چه به دورو برم نگاه کردم تغییری ندیدم و لذا

پرسیدم :

- چی شده ؟

مادر زنم گفت :

- ذلیل مرده مگر نمی بینی ؟

- نه چیزی نمی بینم .

- خوب نگاه کن زنت دامن مینی ژوپ پوشیده .

و آنوقت بود که پی باین مطلب برده گفتم:

- آره مادر جون راست میگی .

- بذارواست اسپند و کندر بیارم و دود بدهم که چشم نظر

نشی داماد عزیزم می بینی این دامن چقدر بدخترم یکی يك دونم

میآد؟ بدن نیست که مجسمه است هر لباس بپوشه بهش میآد حیف

از این بدخترم که نصیب توی شغال صفت شد . تورو خدا لباس

پوشیدنشو نگاه کن لباسها به تنش گریه می کنند . یا لا اون

شلوار و اموند تو یه خورده بکش بالا .

وقتی شلوارم را بالا کشیدم مادر زخم گفت :

- د یا لا یه چیزی بزنت بگو .

- خیلی کوتاهه .

دو نفری چون کسانی که قصد کشتن کسی را داشته باشند

بطرفم یورش برده پرسیدند :

- یه دفعه دیگه بگو ...

جسارتی بنخود داده گفتم :

- خیلی کوتاه شده .

مادر زخم رو بزخم کرده گفت :

- من بتو نگفتم که این کله پوک از این چیزها چیزی

حالیست نمی شه . آخه اون چه میدونه مینی ژوپ و میکرو ژوپ چیه ؟

الهی که داماد ، از میون دامادها سمت خط بخوره .

عوض اینکه بگه چقدر این مد بهش میآد و چقدر پاهای

قشنگ شو قشنگ تر نشون میده تازه آقا درآمده و میگه :

- مثل اینکه کوتاه شده !

هر زنی که نمی تونه مینی ژوپ بپوشه ! واسه ی مینی ژوپ پای

خوش تراش لازمه .

خدا بیامرزه شوهر مرحوم را ، همیشه پاهای منوشبیه پاهای

مارلین دتربش میدونست و باونها افتخار می کرد . اتفاقاً دخترم

بمن رفته و پاهاش عینو پاهای منه .

خدا بیامر زراحی نمی شد تو خونه پیرهن بپوشم و می گفت :

- عزیزم عوض اینکه بمن شام و ناهار بدی پاهاتونشونم

خدا قرین رحمش کنه روزی هم که می مرد چشمهایش  
متوجه ساق پای من بود.

وقتی عصر همان روز بخانه آمدم دامن زنم ۱۵ سانت از  
مدل ظهر بالاتر رفته بود. مادر زنم گفت :

- چطور. بنظرت خوشگل نیست ؟

از ترس آنکه مبادا چیزی بگویم که دامن زنم تبدیل به-  
میکروژوپ شود گفتم :

- حالا خوب شده.

- مسخره می کنی ؟

- چه مسخره ای خدا دوتا چشمهام کور کنه اگر بخوام

دروغ بهت بگم .

- ما همیشه بیودجه مالی تو توجه داریم و اگر از اول می -

گفتی که مدلی بین مینی ژوپ و میکروژوپ میخوام که پارچه را  
کمتر می خریدیم .

حالا ما این ده سانت پارچه را بچه کارمون بزیم ؟ خدا

میدونه که پول همین ده سانت پارچه چقدر می شه ؟!

حالا خود تو حاضر کن که بخیا بون بریم و با چشمهای خودت

ببین که مردها چطورری بدخترم نگاه می کنند و تو که گنجینه ای  
در خانه داری قدر و قیمتشونمی دونی .

سه نفری از منزل خارج شدیم. چشمان تمام مردان روی

پا و ران و دامن مینی ژوپ زنم می گشت .

مادر زنم گفت :

- دیدی گفتم. حالا باین دسته از مردها که دنبالمون افتادن

خوب نگاه کن.

وقتی به عقب سرم نگاه کردم حرف مادرزن عزیزم را  
تصدیق کرده گفتم :

- حق با شماست .

- پس قدر دخترمو بدون .

آنگاه رو بزنم کرده گفتم :

- جونم یه خورده به کمر و باسنت حرکتی بده و دست  
شوهر و اموند تو بگیر . مردیکه مثل اینکه عصا قورت داده . دختر  
جون حرکتهای بدنتو بیشتر کن و بحرف شوهرت گوش نکن .  
- مادر جون منکه حرفی نزدم .

- جونم یه خورده دیگه بچرخون... بچرخون... حالا  
خوب شد .

مردمی که بدنبا امان روان بودند پشت سر هم متک  
می گفتند .

- باسن نیست که ، سنگ پائین آسیا به .

- پارو برو مثل ستون مرمره .

مادرزنم :

- میشنوی دست پا شلفتی؟ می شنوی؟

- آره می شنوم .

- بمحض اینکه بخونه برسیم یکدونه چشم نظر به پیرهن  
خوابش آویزون می کنم .

- حتماً آویزون کن .

- اگر دختر گیس بریده من عاشق مرد آسمان جلی مثل  
تونمی شد خدا میدونه چه دکترها ، چه مهندس ها ، چه وکلای  
مجلس ، چه سناتورها برای ربودن دخترم دست و پانمی شکستند .

دخترم از اول عمرش دیوانه‌ها و کله پولک‌ها را دوست داشت  
و بخاطر کله پولکی توهم عاشقت شد .

- ممکنه مادر جون !

- ممکنه چیه ؟ عین حقیقته . مگر اینطور نیست دخترم ؟  
- درسته .

در دسرتان ندهم بهر زحمتی بود سوار اتوبوس شده خود  
را بمنزل رساندیم و هنوز لباسهایمان را عوض نکرده بودیم که  
مادر زن دوباره شروع بتعریف و تمجید از خودش نمود .

- چه ساق پاهائی داشتیم واقعاً محشر بود .

مادر زن ورپریده‌ام تا ساعت ۱۰ شب درباره یکایک اعضای  
بدنش تعریف‌ها کرد و من صلاح در آن دیدم که باطاق خواب  
رفته بخوابم و تعریف‌های او را نشنوم . وقتی فردا صبح از خواب  
بیدار شدم با آنچه میدیدم باورم نمی‌شد . بلی مادر زن فدوی هم  
میننی ژوپیی بمراتب کوتاه‌تر از میننی ژوپ زنم پوشیده بود .

وقتی متوجه شد من بیدار شده‌ام فریاد زد:

- آهای احمد ... نگاه کن ببین بهم می‌آد ؟

- نگاه کردم .

- خوب چگونه ؟

از ترس شنیدن حرفهای رکینگ او گفتم:

- خیلی خوب شده منتهی مراتب یک کمی بلند .

- ولی سن و سال من ایجاب نمی‌کنه کوتاهتر از این

پوشم .

- سن و سال و اولش کن کافی است که اون پاهای چروکیده‌ات  
را از حد معمول بیرون بیندازی . اگر مارلین دتريش میدونست که

تو چنین پاهائی داری پاهاشو قلم می کرد. خدا بیامرزه پدرزن  
مرحومم را...

– مادرزنم با خوشحالی پرسید:

– خوب ۲ سانت کوتاهتر کنم چطوره ؟

– ۴ سانت کوتاهتر کن که بهتون بیاد.

مادرزنم رو بدخترش کرده گفت:

– دخترم مثل اینکه شوهرت یواش یواش داره آدم می شه

و گردش خارج شهر و ماهی سرخ کرده در بهبود حالش مؤثر

واقع شده اند. مادرزنم درحالیکه پشت چشم نازک می کرد ادامه داد:

– ما همش بفکر تو هستیم مثلاً این دامن از ۶۰ سانت

واسم دراومده و ۳۰ سانت برفع توست. یادت نره عصری که از

اداره مرخص شدی زودتر بخانه بیا که باهم بریم گردش.

عصر آنروز زودتر از روزهای دیگر بخانه آمده درحالیکه

زیریکی از بازوهایم را زنم و دیگری را مادرزنم گرفته بود از

منزل خارج شدیم.

خوشحالی من در آن لحظه وصف ناشدنی است چون هم

در خرید پارچه استفاده می بردم وهم اینکه مورد لطف و مرحمت

مادرزنم قرار می گرفتم.

مادر زنم گفت :

– چرا اونظوری صاف صاف راه میری؟

– نظر تو اینکه که من هم باسن و کمرمو بجنبونم ؟

– کله پوک جون اگر تو اونظوری راه بری که من و دخترم

نمی تونیم خودمونو بجنبونیم با وجود آنکه سالهای سال است که

از جنبوندن من می گذره ولی از من پیروی کن و ببین چطوری



راه میرم.

مادرزنم باسنش را بهر طرف می جنباند ناچاراً من وزنم هم همان کار را کردیم.

مادرزنم پس از پیمودن ده بیست قدم فریاد زد:

— مسردیکه کله پوک چیرا باسن استخوونیتو به باسنم

می زنی ؟

— معذرت می خوام جدیت می کنم دیگه تکرار نشه .

مشایعین امروز ما بمراتب بیشتر از دیروزها بودند. و

نوع متلكها هم با دیروز فرق داشت .

مادرزنم :

— ببین چند نفر مارا تعقیب می کنند؟

— مادر جون درست ۲۲ نفر بدنبالمون رووندند.

— دیروز ۱۲ نفر بودند پس امروز ۱۰ نفر واسه‌ی خاطر من

اومدن. داماد جون دستمو ول کن.

— مادر جون منکه دست شمارو نگرفتم.

— یه خورده برو اونطرف تر می خوام شانه‌هامم بجنبونم.

مادرزنم از شدت خوشحالی مثل سیر و سرکه می جوشید و متلك

مردها را با جان و دل گوش میداد.

— اوه ... هیکلونیگاه کن. لامصب ونوسه .

— احمد این متلك رو بمن گفتند چون اندازه‌های من

بیشتر به ونوس شبیه تا اندازه‌های دخترم .

— جونى بیا منوبخور.

— اینم بمن گفتند .

— عزیز جون بیا منوبکش.

- اینهم بمن گفتند، بله من حالا هم قادرم باعشوه گری مردان زیادی را بکشم . گفتم:

- مادر جون تمام ملت متلكها را بشما میگویند از این جهت دلواپسی نداشته باش.

- فردا ۱۰ سانت دیگه کوتاهترش می‌کنم که بیشتر بنفع تو باشه .

- خداوند سایه شما بزرگترها را از سرما کوتاه نکنه . اگر شما نبودید که ما زنده نبودیم .

- خفه خون بگیر . مقصودت از بزرگتر چیه؟ من که هنوز ۴ ساله نشده‌ام .

از آنروز بی‌عداندازه مینی ژوپ زخم بحال خود باقی ماند و مینی ژوپ مادر زخم روز بروز کوتاهتر شد.

تا اینکه جمعه گذشته مؤرده‌ای دریافت کردم که واقماً خوشحالم کرد میدونید اون مؤرده چه بود ؟

- رئیس پست و تلگراف سابق شهرمان که فعلاً دوران بازنشستگی‌اش را میگذراند با دیدن مینی ژوپ مادر زخم يك دل نه

صددل عاشق اوشده و بخواستگاری او آمده بود.

از شدت خوشحالی چند مرتبه مادر زخم را بوسیده گفتم:

- خیلی مبارکه ممکنه آدرس داماد آینده را بمن بدی ؟

مادر و دختر بتصور اینکه می‌خواهم این معامله را برهم

بزخم پرسیدند :

-- نکنه می‌خوای این وصلت عالی را بهم بزنی؟

مگر ممکن بود چنین کاری را بکنم . من بزودی از دست

مادر زخم ، مادر زنی که بالای آسمانی پیش او هیچ بود خلاص می‌شدم

واگر بداماد دسترسی داشتم دست و پاشو می بوسیدم.  
- مادر آدرسو بدین -

- یہ دفعہ نری چیزی بہش بگی کہ منصرف بشہ؟  
- نہ جونم ، حالا آدرسشو بدہ .

بمحض آنکہ آدرس داماد را گرفتم بخانہ اش رفتہ روی  
دست و پایش افتادہ صدہا بار بردست و پای او بوسہ زدم و اورا  
بہ این امر خیر! تشویق کردم .

# ساعت فروشی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

یعنی میگی هر بدبختی تو دنیاست میآد و یگراست ترا  
پیدا می کنه ؟

- بلی ، ولی باور کن هیچوقت دلم نخواسته که این  
بدبختی‌ها را بجان ودل بخرم! ...

آنروز صبح زود بقصد فروش ساعتی از منزل خارج شده  
بودم .

نمیدانم شما هم مثل من درموقع فروش لوازمی که متعلق  
بخودتان هست و در اثر فقر و تنگدستی مجبور میشوید آنها را  
بفروشید، نوعی پریشانی و پشیمانی بهتون دست میدهد یا نه؟  
من که اینطورم وقتی می‌خواهم یکی از لوازم زندگی‌ام  
را برای امرارمعاش خانواده‌ام بیک دهم قیمت اصلی‌اش بفروشم  
پریشانی مخصوصی درخودم حس کرده تازه پی بارزش آن شیئی

که در حال عادی برایم چندان ارزشی نداشت میبرم .  
 آنروز هم ساعت مچی ام آنقدر در نظر م با ارزش و سنگین  
 مینمود که فکر می کردم چند دقیقه بعد مچ دستم در اثر سنگینی  
 آن خواهد شکست .

شب قبل با عده زیادی از هممانانی که بخانه ما آمده بودند  
 تاپاسی از شب راجع بوضع جغرافیائی، اقتصادی ترکیه صحبت  
 کرده بعداً راجع وضع هموطنان و نوع کمک بآنها را مفصلاً مورد  
 بحث قرار دادیم .

هممانان برای آنکه چند دقیقه ای استراحت کرده قوای  
 بیشتری برای بحث در موارد بالا داشته باشند چون اقوام وحشی  
 بسفره شام حمله کرده در حالیکه از دست پخت زخم تعریفهائی  
 می کردند در یک چشم بهم زدن هر چه گیرشان آمد خوردند .  
 منم خواه ناخواه باین بحث کشیده شده درباره تأثیر  
 ادبیات بر روی ملت ترك مدتی سخنرانی کردم! ..

صبح امروز چون متوجه شدم که بچه ها ناهاری برای  
 خوردن ندارند مصمم شدم ساعت م را بفروشم .

البته این موضوع را دیشب پس از صرف شام دریافته بودم  
 ولی جلوی هممانان نمی توانستم ساعت م را بفروشم . مخصوصاً  
 گزارش های جامع یکی از دوستان ریاضی دانمان مرا از این  
 تصمیم منصرف می کرد . دوست ریاضی دانمان چنین میگفت :

— فقط شماها نیستید که ریاضیات امروزه را مسخره  
 می کنید . بلکه عده زیادی از هموطنان ما اعتقادی بر ریاضیات  
 ندارند . ولی باید بدانید اصول پایداری صحیح هر ملت ومملکتی  
 بستگی کامل بعلم ریاضی دارد .

البته منهم بتبعیت از دیگران خندیدم ولی خنده من نه برای ریاضیات بود، و نه برای حقایق تلخ ملت و مملکت مان. بلکه خنده‌های من برای زندگی تلخ خودم بود و بدون اینکه دیگران را از این موضوع مطلع کنم از نون زن و بچه‌ام می‌زدم تا پیش دیگران سرافکنده نشوم.

همانطوریکه بخودم مشغول بوده و بآینده بر باد رفته‌ام می‌اندیشیدم صدائی مرا بخود آورد:

– حسن آقا چرا حرف نمی‌زنی؟ عقیده شما در این باره چیه؟

– حق با شماست و من صد در صد با گفته‌های شما موافقم.

و بدنبال این گفته جامه‌های مشروب آنها را پر کرده بدستان دادم.

فکر میکنم آنچه تعریف کردم دلیل قانع‌کننده‌ای برای فروش ساعت باشد.

صبح وقتی از خانه خارج شدم ابتدا سوار اتوبوس و بعداً سوار کشتی شده مقدار زیادی راه را نیز پس از پیاده شدن از کشتی پیاده طی کردم باخودم میگفتم:

– من این ساعت را چطوری و بچه کسی باید بفروشم؟.. همیشه اونو بیکمی از اقوام یا دوستان فروخت. چون بنظر من شخصیت هر انسان بورس مخصوصی مانند طلا، پنبه، پارچه و غیره دارد که دریک آن نمیتوان آنرا پائین آورد.

اگر من ساعت را بیکمی از دوستان و اقوام می‌فروختم بورس شخصیت من پائین می‌آمد و پس از آن دوست و آشنائی

بخانه ام نیامد .

بدون آنکه توقف کنم در یکی از خیابانهای شلوغ شهر بدون هدف پیش میرفتم. از همه بدتر اینکه ساعت مچی ام آنقدر سنگین شده بود که فکر میکردم چند لحظه دیگر دستم را از بیخ خواهد کند .

پس از آنکه مقدار زیادی راه رفتم تصمیم گرفتم بیازار کهنه فروشان سری بزنم .

در حالی که از شدت خستگی سر پا بند نبودم خودم را به بازار کهنه فروشان رسانیده پس از آنکه ۱۰-۱۵ مرتبه طول آنرا پیمودم چشمم بیساط خرده فروشی مردی افتاد که در آن انواع ساعت های کهنه، ظرف های قدیمی و لوسترهای گوناگون چیده شده بود. فوراً ساعت را از منج دستم باز کرده بطرف او دراز کرده پرسیدم:

- اینو میخوری ؟

مردك خرده فروش پس از آنکه مدتی ساعت را ورنه انداز کرد بالحنی کاملاً بی تفاوت پرسید :

- خوب چند قیمته ؟

با وجود آنکه دو سال پیش آنرا بمبلغ ۲۵۰ لیره خریده بودم ولی صدای خشن فروشنده چنان تأثیر بدی در من که گفتم :

- ۵۰ لیره .

مردك خرده فروش تبسم ملیحی بر لبان سیاه و کثیفش آورده گفت :

- بیست لیره بدم ؟

می خواستم ساعت را داده بیست لیره را بگیرم که سنگینی

دستی را روی شانه‌ام حس کردم و وقتی صورتم را برگرداندم بایکی از مهمانان شب قبل خودم روبرو شدم. ازدیدن او خیلی ناراحت شدم ولی چاره‌ای نبود.

- سلام قربان.

- سلام جونم، داری چیکار میکنی؟

مردك خرده فروش:

- خودتون می بینید که ساعتشان به ۲۰ لیره هم نمی‌ارزه

ولی چه میشه کرد در بعضی موارد آدم مجبوره وضع فروشنده را در نظر بگیره و بهش کمک بکنه...

با ناراحتی گفتم:

- ولی من قصد فروش آنرا نداشتم و اصلاً اون ساعت

فروشی نیست.

مردك گفت:

- مرد حسابی اگر دلت نمی‌اومد بفروشی چرا وقت

مارو گرفتی؟ مگر تو مارو مسخره کردی؟

بدون آنکه جوابی بگفته‌های او بدهم باتفاق دوستم

براه افتادیم.

من برای آنکه او را نسبت بخود خوشبین کنم گفتم:

- از اینجا می‌گذشتم و این ساعت را به ۵۰ لیره از

فروشنده‌ای خریده برای این‌که بدانم کلاه سرم رفته یا نرفته

بعنوان فروشنده نشان این آقا دادم و مردك بخیال این‌که من

واقعاً ساعت فروشم دست وردار نبود! دوستم بدون اعتناء باین

موضوع گفتم:

- واقعاً که از بحث‌های دیشب لذت بردم. اگر يك شب



دیگه بازم دورهم جمع بشیم خیلی خوب میشه.  
 - واقعاً تشکیل چنین محفلی ضروری است.  
 وقتی از او جدا شده و با دلخوری سوار اتوبوس شدم  
 مردی پرسید:

- قربان ساعتتون چنده ؟

- ۶ و ربعه قربان.

- مثل اینکه غلطه .

با ناراحتی يك بار دیگه بساعتم نگاه کردم و دیدم حق  
 بااوست چون ساعت من درست ۶ و ۱۸ دقیقه را نشان میداد.  
 - حق باشماست ساعت شش و هیجده دقیقه است .  
 - بازم غلطه.

بدون اینکه جوابی بآن مرد درشت اندام و شیک پوش  
 بدهم صورتم را بطرف دیگری برگرداندم . اما آن مرد ول-  
 کن نبود.

- می بخشید قربان ولی من ازاین لحاظ از شما ساعت  
 را پرسیدم که دیدم ساعتتون غلط کار میکنه.

بابیحوصلگی گفتم :

- غلطه که غلطه ، این موضوع چه ربطی بشما داره

آقا !؟ ...

- این چه نوع حرف زدنیه . من یکی از هموطنان شما

هستم .

آن مرد مثل اینکه مدیر کل یاوزیری است و کارمند جزئی  
 را مورد بازخواست قرار میدهد گفت:

- من خودم ساعت دارم مخصوصاً ازتون ساعتو پرسیدم

که پی باهمیت وقت بپرید و ساعتتون نگاه کنید. آخه کسی نیست باین آقا بگه که الانه ساعت ۶ و هیجده دقیقه نیست و هفت دقیقه باساعتهای معمولی فرق داره. فوراً ساعتان را باساعت من میزان کنید.

جوابی بگفته‌های او ندادم. او باناراحتی گفت:

- داداش ساعتتو درست کن. ۷ دقیقه عقب کار میکنه.

- دلم میخواد ساعت ۷ دقیقه عقب کارکنه.

- همیشه... بخدا نمیشه.

برای اینکه از دست او خلاص شوم چند قدمی توی مسافرها

بجگو رفتم ولی او ول کن نبود و فریاد میزد:

- کجا داری فرار میکنی؟ فوراً ساعتتو درست کن والا

من دست بردار نیستم.

- درست نمی‌کنم.. اصلاً بشما چه مربوط است که ساعت

من درست کار میکنه یا غلط کار میکنه؟

- قربان من يك هموطن شما هستم و مصلحت شما در این

استکه ساعتتان را درست کنید.

اتوبوس دریکی از ایستگاهها ایستاد و آن مرد از مسافر

تازه‌ایکه سوار شده بود پرسید:

- قربان ساعت چنده؟

- شش و نیم.

او از مسافر دیگری پرسید:

- خوب قربان ساعت شما چنده؟

- دودقیقه بشش و نیم داریم.

- مال هر دو تا تو نم غلطه خواهش میکنم فوراً ساعتها تو نو

درست کنید. وقت صحیح ۲۴ دقیقه به ۷ است.

آن مرد پس از آنکه ساعت خانمی را نگاه کرد گفت:

- خانم عزیز، شماهم لطفاً ساعتتان را میزان بفرمائید

مثل اینکه مال شماهم ۱۵ دقیقه عقب مانده. و آنگاه با صدای

دورگه‌ای از من پرسید:

- ببینم شما ساعتتونو میزان کردید ؟

- قربان خواهش میکنم بیش از این ناراحتم نکنید منکه

بشما بدی نکردم .

شما از من ساعتو پرسیدید، منم جواب دادم.

- خواهش میکنم درستش کنید.

- درست نمیکنم تادلت بسوزه.

- من یکی از هموطنانت هستم ... هرچه زودتر ساعتو

درست کن.

یکی از مسافریں:

- مرد حسابی تو هموطنی که باش، مگر ما ها توریست

هستیم ؟

- من وظیفه دارم که ساعت‌های غلط هموطنانم را میزان

کنم .

باور کنید همین ساعت‌هاست که باعث میشوند ما نتوانیم

پایهٔ ممالک مرفعی برسیم، دست برستاخیزهای مهم بزنیم و

کشور خود را از بدبختی و فلاکت نجات بدهیم.

معلومه دیگر، وقتی آقائی مثل این آقا ارزش ۷ دقیقه

را نمیداند غیر از یک نفر شرقی نمیتواند باشد. برای او ۷ دقیقه

زودتر و ۷ دقیقه دیرتر اصلاً اهمیتی ندارد.

و آنگاه از كمك راننده پرسید:

— ساعتون چنده؟

— ساعت ندارم!..

او باناراحتی گفت:

— چطور ممکنه ساعت نداشته باشید و باهمیت وقت پی

ببرید؟

آدم بی ساعت یعنی هیچی!

— داداش اینطور جوش نزن اگر راست میگی پول بده

تا بخریم. وساعت دار بشیم.

خانمی باناراحتی گفت:

— از کجا معلوم که ساعت شما درست باشه. چرا شما

ساعتتانرا باساعتهای ما میزون نمی کنید؟ اصلا شاید مال شما

اشتباه باشه؟

مردك بشنیدن این حرف ساعت مچی اش را از دستش،

ساعت جیبی اش را از جیب جلیقه اش، ساعت انگشتری را از

انگشترش بیرون آورده درحالیکه آنها را بان خانم نشان میداد

گفت:

همه اینها میزون هستند و ممکن نیست این همه ساعت

اشتباه بکنند.

خانم مسنی درحالی که میخندید گفت:

— مثل اینکه یارو دیوانه است.

یکی دیگر از مسافرین گفت:

— درسته خانم مثل اینکه مردك دیوانه است چون یکی

از ساعتهاش ساعت هشت ونیم را نشون میده.